

شکوهش باشد از نوشیروان پیش

بدین ریش و بدین ریش و بدین ریش

ز خطش ملک نوشیروان خراب است

ز ریشش ریشه ایران در آب است

شاهزادگان و الاشیار، با آب و رایگی بیشتر از آب و رنگی جواهر و مروارید آبدار بر و بالایی پادشاه از جیب و راست صاف زده . اندکی دورتر دوسه وزیر فلاتون تدبیر ، که هر يك غزل عقل و معدن حکمت بودند ، با شال و کلاه و کلچها ، بی حرکت مانند صورت ، پشت بر دیوار داده ، در پهلوی آنان غلامان فرخ رخ پرپوار ، فرشته کردار ، که بجمله عرش و خزنة فردوس میبندند ، ایستاده ، فرنگان پدرسوخته با قباهای پیدن دوخته و تنبها پیسے بساق چسبیده و صورتهای تا بروت نیز تراشیده ، مانند شتر مرغ یا عنتر ، در میانه ، مابینت اساس و مخالفت لباس خود را می نمودند ، بشکوه و حشمت پادشاهی وقتی نگذاشته ، از هیبت و هبات او بیم و هراسی نداشتند . اما اطوارشان بعینه مثل اطوار ما بود .

ایمانی خطابه خواند با عباراتی چنان عوامانه و راست حسینی ، و با الفاظی چنان از فصاحت و بلاغت و صنایع بدیعه عاری ، که گفتی استرانی با استرمان حرف میزند . خدا پدر ترجان ما را بیامرزد ، و گرنه پادشاه را شاهنشاه شرق و غرب و قبه عالم و عالمیان هم نمی گفتند .

اگر بخواهم فرق اوضاع و اطوار باطنی و ظاهری ایشان را با خودمان بنویسم ، قلم و دواتی جاویدی در کار است . گروهی از عقلا پیسے ما بحکمت استدلال می کردند ، که اینهم تفاوت باید از تاثیر آب و هوایی اقلیمشان باشد ، که تیره و نار و پر از رطوبت و بخار است . چگونه میتوان در میان دو قوم قیاس مشابعت و مشاکلت

کرد. که یکی از آب محاط است، و روسیه آفتاب نمی بیند، و دیگری روز تا شام در آفتاب می سوزد»

اما عاها بطوری ساده تر و بعقل نزدیکتر تاویل کردند. که «این فرق از دینداری ما و بیدینی ایشان است. ایشان را نور ایمان در روی نیست، و ایشان از ظلمت الحاد و زندان تیره است؛ و ما، بحمد الله، دویمانی از نور ایمان منور و قلب مان از لوث کفر مطهر است. اگر این ایلی و مهرانس با همه ملت انگلیس مسالمت شوند، هر آینه و سمت بلدی و نجاست از ایشان برداشته شود، و شاید که از دوکات جهنم رسته در درجات علیین بهشت برین با ما هم نشین شوند».

## گفتار هفتاد و هشتم

( مورد الثقات صدر اعظم شد حاجی بابا )

میرزا فیروز میرزا ابوالحسن شیرازی است ، چنانچه گفتم برای کامکاری او همه چیز بکامش میگشت ، و برای نامداری وی همه چیز بنامش میبود ، چون از اوصاف فرنگستان با خبریم میدانستند ، کارهایی فرنگیان که در ایران بود ، بمن حواله کردند ، و به اینواسطه با صدر اعظم و سایر ارکان دولت راهی و رابطه پیدا کردم .

میرزا فیروز مردی بود ، توانگر بکسی احتیاجی نداشت . بعد از ورود بظهران از کارکناره کشید ، و چون دید من راه گذرانی پیدا کردمم حفظ کرد . در هر جا توصیف و تعریف و خوش طبعی و کار آمدی من کردی . و من گوشیدم تا تکذیب او نکنم ، بطوری که بزودی ، بد و نیک ، مس و غیر مس را ، درحق خود خبرخواه دیدم . و بخود رافع ساختم . ظالمی که بی او هیچ نشاید کرد ، بگوئیم میگفت :-  
شادمان باش که ناسازی ایام گذشت

صدر اعظم مردی بود مدبر ، با سلیقه ، حراف ، عراف ، حاضر جواب ، در نزد پادشاه حرفش در رو داشت ، از ابتدای جلوس پادشاه بخت ، او نیز در مسند صدارت اینقدر با خواص و عوام خوب راه رفته و بکار مردم خورده بود . صکه وجودش را مانند آفتاب عالمان ضروری مینداستند ، و چون بکار فرنگان اهتمام و اعتنائی علیحدگی نمود ، لا محاله از هر روز چیز گفتمنی یا شنیدنی یا ایشانت داشتی . ازین رو مرا پیغام بر ، و پیغام آور سفارت انگلیس ساخت . از زبان ایشان

بیکدیگر بیفام میبردند و میآوردند ، و گاهی نیز بمعنای مقام و مناسبت حال ، چیزی از خود علاوه می نمودند . و تعریف این در نزد آت و تعریف آت در نزد این میگردید ، و خود در میان محبوب طرفین واقع شده بودم . چون بزرگترین ناخوشی صدر اعظم رشوت بود ، منم آت نقطه را فیه تصور خود ساخته گاهی از ایامی بقرآخور حال صدراعظم (ومفید بحال خود) هدیه ها میگرفتم ؛ اما چون هدیه دادن و گرفتن طبیعی است ، این معنی از هنر من شمرده میشد ، ولی در دو سه کار عمده مرا واسطه قرار دادند ، و جناب خوب از عهده برآمدم ، که از آنگاه بعد صدر اعظم با من از در التقات برآمد ، در میان دو دولت مهادها بایست بسته شود . صدر اعظم از جانب شاه ، و من از طرف او ، وکیل مطلق بودم ؛ با بیکارگی خود در بینات امور - باز - در میان (مانند کسی که در عروسی بخمال استخوان افتد) بتکادو افتادم ؛ تا اینکه شیخ مجلس - خیلی دراز کشید - سبب صدر اعظم مرا بخلوت خاص خود که بجز محرمان حرمش را در آنجا راه نبود بخواست ، هنوز در رختحواب بود ، و تنها .

بابی تکلفی گفتم : « حاجی پیشتر بیاه نشین ، حرفی عمده دارم با تو بگویم » .

ازین التقات منتهج - و اطاعت امرشرا واجب دانسته به دوزانو بنشستم ، بی هیچ کنایه و استعاره گفتم : اوقاتم خیلی تلخ است . ایامی انگلیس تکلیفهای جمع می کند ، و چیزهایی نشدنی میخواهد ، میگوید ، که اگر آنچه میگویم نکنید ، و آنچه میخواهم ندهید ، برفتم را میخواهیم و از طهران میروم ، از جانب دیگر پادشاه مرا تهدید میکند که - اگر ایامی دل آزرده برود ، سرت را میبرم ، و حال آنکه پادشاه هیچ يك از تکالیف ایامی تن در نمیدهد - حاجی چه باید کرد ؛ چاره این بچه می شود ؟

گفتم: — « با رشوت نمی شود » ؟ و نگاهی باو کردم . مثل اینکه این لفظ را معنی دیگر است .

وزیر: — چگونه با رشوت ؟ رشوت کجا ؟ و آنکس این فرامگان اینقدر خرید که نمیدانند رشوت چیست اگوش بده . حاجی . آناست هر چه میخواهند خر باشند . ما خر نیستیم . ای حاجی خیلی اصرار داود که کارش بگذرد . و منهم تا نمکین است بفق نمیگذرانم . میروی . با او حرف میزنی ، نو با او دوستی ، میگوئی : من با صدر اعظم دوستم ، و یاره حرفها که من نمی توانم زد میزنی . فهمیدی که . . . . ؟ سر فرود آورده و گفتم ، « بچشم ، هر چه میفرمائید جناب میکنم . امیدوارم که روسفید برگردم » .

بر خاستم ، و بامید تمام بخانه ای حاجی انگلیس رفتم . حاجت آن نیست که بگویم چگونه ای حاجی را در این کار بسر تیر آوردم . با دوکله ، « طلب را جناب نیک حافی کردم » . که با کیسه پر از طلا برگشتم . این کیسه مقدمه الجیش بود . و تا سورت فرار کار . بموافق طبع ای حاجی عقبه کافی داشت . و نیز بطریق قطع و بقین با من پیمان کرد . انگشتری الماسین سخت گرانست بها ، از انگشت دولت انگلیس ، با انگشت دولت ایران ، مانند نشان دوستی در میان آن دو دولت ابد هدیهت میگذرانم .

وزیر نگاهی بکیسه کرد و نگاهی بمن ، و گفت ، « احسنت ، حاجی ! حالا تو از طاق ، آخر ما در ایران چیزی هستی ، تو را پیش ازین نمیگذاریم بی کلاه راه بروی ، عریضه بنویس ، امضایش با من » . با انظار امتنان و شکرانه گفتم: — « بنده تا جان دارم ، صادقانه و عاقلانه بخدمت سرکار حاضرم . و محبت سرکار در حق من کافی است » .

این حرفها را جناب با خاکداری و با بی طبعی گفتم . که اگر ممکن

بود يك حرف ایرانی را باید چیزی می باور کند . باید این حرفها را باور کرده باشد .

اما معنی کلام را از من بهتر فهمید . گفت «حرف مزین ، من هم وقتی مثل تو بدین سوی و آن سوی میدویدم ، هر خدمتیکه من بکنی میدادم . تو از راه خود بر مگرد . فرنگان خوب باب کار تو اند ، هرطور دلت میخواهد مرخصی بگیر . هم خیلی پول دارند ، و هم خیلی با محتاجند ، زیاده بر این گفتگو لازم نیست ، مردم ایران مثل زمین کشتزارند ، بجایه حاصل نمیدهند ؛ پیش از حاصل باید مایه گذاشت ، فرنگان میکنند که ، « همه قصد ما خیرخواهی مملکت خوداست و بس » . اما این سخن در پیش ما اهل ایران حرف مفت است ، ما هر خدمتی که بکنیم ، خواه من ، خواه پادشاه ، فردا همیشه به میریم همه فراموش میشود . و بهتر می رود ، و بیهودی همه آبد بر آبی آبدی خود ، آباد کردهای ما را همه خراب میکنند . راست است پادشاه فی حد ذاته حق دارد ، داشته باشد ، اما وزیر هم حق دارد ، چرا نگیرد ؟

از این سخن ذهنم روشن گردید ، و برده غفلت از پیش چشم برداشته شد . شاه راه وسیعی در پیش ، و قائده عظیمی برای خویش ؛ در جلو دیدم . سخن وزیر که « فرنگان خوب با بکار تو اند » بگویم طنین انداز و نوا ساز ، زیر و زورنگ با ایجاد تدابیر و رنگ اقدام

— گفتار هفتاد و نهم —

( در چگونگی اعتبار حاجی بابا )

( و از نومظهر الثقات و منظور نظر عنایت وزیر شدن )

هزار مرارت ، در شهر ، خود را محرم راز صدر اعظم قلم دادم ، و با انگلیسای لا مذهب حالی کردم ، که تا بای من دو میان نباشد ، کار عالمی بنظام نرسد . این تدبیر بزودی عمر بخشید . و طرقتین با کمال خوشنودی مرا واسطه کار قرار دادند .

غرض اصلی انگلیسای ( بنا بقول خودشان ) اینکه بزور ما خوبی کنند ، بجهت حصول این مطالب زحمت بسیار کشیده ، و خرج بسیار نموده بودند . درد ما را بهتر از ما میدانستند و بدرمانش بیشتر میکوشیدند ، نمیدانم در ما لایق دوستی خود چه میدیدند ( که ما خود نمیدیدیم ) با اینکه ما ایشان را بیدین و باید میدانستیم .

خلاصه این مرحله بمن دخی و بکارم ضرری نداشت . مقصود من اینکه آنان را بخود محتاج ، و خودوا با ایشان لازم نماید ، که لغت جبری بودند و زحمت بهدر معرفت .

گویا خوانندگان را در خواطر باشد ، پیش ازین ، ذکر حکمی رفت که از جهت مداوات اختزاعی خود میخواست آبله کوبی را هم اقتضای دهد . ولی خیال این کار از نظرها محو شد . و باز طیبیان ما ، بسنت آباء و اجداد ، هر ساله اطفالی بسیار بد عالم آخرت میفرستادند . با این ایللی ، حکیم دیگر آمد . تا با یکی کند ، سخت در دواج کار

آبله کوبی کوشش داشت ، و از مداوات کودک در بشل ، در درخانه او ازدحام غربی می شد . « بحکم تدبیری که اندیشیده بودم ، پیش از همه ، بفریاد و داد آغازیدم . که « چرا باید زنت مسلمان بخانه نصرانی بایمی گذارد ، از برای چه هر چه باشد عیب است و قباحت دارد . » در نزد صدر اعظم موشکی دوانیدم ، تا برای منع این کافر ، قراولی بر درخانه حکیم گذاشت . ازین سبب بازار و دل حکیم بشکست . و پس از آن بخانه وی رفته چنین صحبت داشتیم :-

من :- « حکیم باشی ، چرا چنین مکذری ؟ ازین زحمت چیزی می بینی ؟ و آنکه ای مردم هم قدر زحمت تو را نمی شناسند . »

حکیم :- « عیبات ، حاجی ، نیندانی چه میگوئی . این زحمت نه ، رحمتی است که باید شامل حال همه جهانیان شود ؛ اگر دولت ایران ، رواج اینکار را در اینجا منع کند ، گناه این همه نفس که هلاک میشود ، ( و حال آنکه او میتواند نگذارد ) بگردن اوست ؛ چه قدر بیگناه که به هیچ و بوج میبیرند . »

من :- « بما چه ؟ هر چه میخواهند بپزند . از زندگیشان بکیسه ما چه معرود تا چه رسد از مردشان ؟ »

حکیم :- « بکیسه شما این میبود . که هر چه بول میخواهی بنویسم ، برایی اینکه مداوات مرا ننگذاری ضایع شود . پس بقرار داد نشنیم . برای بزرگ نمودن کار ، اشکالات بسیار باز نمودم . از آن جمله اینکه در دفع این کار ، مخالفت رای صدر اعظم است . عاقبت رای صدر اعظم هم موافقت کرد ، قراول برداشته شد . حالایا و بین که درخانه حکیم چه معسری ، و چه معسری از زنان بریا گردید ، و هر چه میشد کبی حرف نمیزد . »

حکیم ناخوشی غریب دیگری هم داشت ؛ هر دکان مسلمانان و اشک میبردید ، و پد و پا میبردید ، و چون چشمش بنشین می افتاد



جانف میداد . در حیوتم که چرا مردم او را باره باره نمیکردند که .  
 « مرده ! این کفایت کاری چیست ؟ »

من :- « حکیم . تو را بخدا ! از دریدن شکم و بریدن اندام  
 مسلمان تو را چه فایده ؟ »

حکیم :- « اگر بخواهم بگویم . که از تدریدت و نه بریدن چه  
 قدر فایده از دست می رود . محال است . اگر دست ازین کار بردارم . از  
 دنیا و آخرت خود دست برداشته ام . و زحمتهایی من بکلی هباء خواهد  
 شد . بسر هر مرده که به زیر تیغ من افتد ، فلان مبلغ بتو میدهم .  
 بنوع و جنسش کاری ندارم . خواه مسلمان خواه ارمی . خواه  
 هودی . همه در نزد من یکی است . »

این سخن را درست بذهن سپردم ، و در حقیقت اینقدر برضای خاطر  
 او کوشیدم که کیه ام بسنگینی ، و اوضاع و دستگام برنگینی روی نهاد .  
 ایلچی نیز برای اصلاح احوال و روانی ملک و منال ما ، میل غریبی داشت .  
 و از بیانت کیفیتی که در میان او و صدراعظم واقع شد ناگزیرم . و  
 با کمال بی شرمی این وینها را هم بخدمت مقام ذکر میکنم :-

دایر آمدی سعاد یا درسخن

چو نیفت بدست کاری بگفت

بگو آنچه دانی که حق گفته به

نه شهوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی

طمع بگسل و مرجه خواهی بگوی

ایلچی میگفت « میخواهم محصولی ارضی بامه ایرانیان تعارف کنم .  
 و در قبول آن توقع دستگیری از صدر اعظم دارم و نمونه از آن  
 خواسته ام تا فرستند . هرگاه که در هوا بوسیله تعارف بودی . بنی  
 صدراعظم بر هوا شدی . صبح تا شام بر سر این تعارف عام ، یا من گفتگو

میگرد که ، چه میتواند بود .

عاقبت از بر صبری بجای آمد و خود داری نتوانست ، از من شنیده بود که ایلی ماهوت بسیار آورده ، چشم و دهنش را ماهوت دوخته بود . چون رسیدن نمونه انوارف عام طول کشید ، صدراعظم با خود اندیشید که ، « بهتر این است که ایلی بجای هدیه عام ، از آن ماهوتها ، قدری هدیه خاص بماندم . » بنابراین روزی بعضی بسیار شد از خواب ، مرا خواست که ، « تو را بخدا ! ما چه نداریم ؟ کندم ، برنج ، سایر حبوبات ، انواع و اقسام میوهها ( که این بی دینان در خوابم ندیده اند ) باری هر چه بمقتل برسد همه را داریم . چرا برای چیزی که لازم نداریم منت ایلی را بکشیم ؟ منت حیوان خوبی کرده ام که خیر ایلی هم در آفت است . و زحمتی از گردنش خواهد افتاد : بجای آفت انوارف عام ، من ماهوت هم قبول دارم . این کار قابل ندارد . تو ( خدا را شکر ) بیدست و با نیستی ، برو دست و پای بگفت و این مرحله را با ایلی طاق کن . و بزودی هر چه تمامتر خیر ماهوت را برای من بیاور . »

دردم ، می قدم ، این خبر را با ایلی برده . ایلی با آن همراهان ریش و سیل . تراشیده چنان تمهقه خنده زدند که اگر بگویم صدا بگو . دماوند پیچید باور کن .

یکی گفت : — « ماهوت کجا . سیب زمینی کجا » ؟

دیگری : — « ما میخواهیم بشا اعمی سهل الحصول و ارزان انعام تمام » .

دیگری : — معلوم شد که صدراعظم میخواهد لقمه شکم عامه را وصله دوش خود کند .

اما ایلی باز در میانه ، عاقله ایشان بود ، بیدرنگ و با نزاکت ، امر نمود تا يك توب . ماهوت بگفت دادند . و گفت : — « عرض سلام بسیار

بصدراعظم برسان و بگو که ، مرا هیچ چیز از خیرخواهی اهل ایران باز نخواهد داشت . امیدوارم که باز آن تعارف عام را قبول فرمایند که در حق من نشانه‌ی التفات بزرگی است .

با افتخار تمام و لذت بی‌نهایت بجانب صدراعظم باز آمدم . این کار با کارهای گذشته ، و بانیجه بعد از آن روی داد . همه دلیل بزرگی و زرنگی من شده ، مرا مورد عنایت صدراعظم گردانید ، که همه رقیبان را کنار نشانده برستی راز دار و ندیم و یار او گردیدم .



## گفتار هشتم

( دور شدن بدیختی از حاجی بابا )

( و مسافرت او بدیار خویش با مرتبه بزرگی )

شرایط معاهده با گروه مشرکین دوکار تمام شدف . و قرار بر این شد . که برای استحكام پیوند یکرنگی و بکجهق میانس دو دولت سفیریم از ایران باندلس رود . بعد از امضای عهدنامه . صدراعظم مرا به حجره خاص خود خواند گفت : - حاجی ! بیا . حرفهای عمده با تو دارم . من تو را از خود میدانم . درست ملالت شو چه میگویی ؟ فی الفور بتواضع و احتراطات لازمه برخاستم .

گفت . تواضع را کنار بگذار . و گوش کن :-

بد یا خوب . کار ما با انگلیس گذشت ؛ پادشاه بمطلوب خود رسید . سفیری باید باندلس بفرستیم . توهم میدانیکه ایرانیان ، بسیار کم داندلس میخواهد از ایران بیرون بروند ؛ میدانم که را بجوم . که بی ناز ، این خدمت را درعهده گیرد . یکی را در زیر سردارم ، که بیشتر از دیگرانست بفرستادن او مایل . و هم رفتن و دورشدن او از قبله عالم خیلی لازم است ؛ لذا ، دلم میخواهد برضا کردنت آن بکوشی .

بی محابا کانت کردم که خودم ، اما سبب دور شدن از قبله عالم را ختم میدم . ولی از نوبت و اقتضای این کار از جای رفته ، پیش رفتم و دامنش بوسیدم که ، ه کترین بندگانت برای اثبات بندگی حاضریم ؛ هر خدمتی که عهول فرمائید تا بسای جان هم برایشه بجا آوردن ابستاده ام .

وزیر :- آفرین بر تو ! خوب گفتی ، حالا بشنو ، اینکه من در زیر سر دارم ، میرزا فیروز است .

باد من فرو نشسته ، با شد و مد گفتم ، علی .

وزیر :- حقیقت نفس الامر اینکه می بینم ، این روزها پادشاه را باو خیلی میل است . مردی است ، خیلی حراف و عراف ، در جاپلوسی و ریشخندی استاد ، اینقدر دروغ میگوید و امر را مشتبه میکند ، که پادشاه او را از همه بیشتر دوست میدارد . کی میداند این دوستی تا کجا میرود ؟ علاوه برین میدانم که دشمن جان من است ، با اینکه در ظاهر خود را دوست می نماید . اگرچه تا امروز از شیطانی و فساد هیچکس نه ترسیده ام ، اما حالا نمیتوانم گفت ، نمی ترسم . اگر او را بنام سفیری از اینجا بفرنگت دست بسر نکنیم ، سرچشمه اشطراب و نشوون خود را بسته نخواهم دید . بگذار از طهرانت بیرون برود ، اگر برگردد ( انشاءالله بر نیگردد ) من کاری میکنم ، که دیگر او پادشاه را و پادشاه او را در خواهم نه بیند .

من بدبختیال اقدام که ، چه کنم ، تا درین شره خیر من باشد .  
وزیر :- اینکه گفتم يك شق تدبیر من است . شق دیگر اینکه ، حاجی ! تو باید بنام منشی اولی با او بروی ، دوست و معتمد منی . غرضهای مرا میدانی . از ورود این بدسوخنگان تا امروز از تمام وقائع با خبری ، بنابراین اینکار خالص است ، بیالای تو دوخته ، اگر آنچه میگویم بجای آوری خدمت بزرگی بمن کرده .

از آنجائیکه کار سفارت از منشی گری بهتر بود خوشم نیامد . دلم از طریق ترقی برگشتن و راه منشیگری و زبردستی پیش گرفتن . مثل ترك شاهراه و اختیار کوره راه است . و آنکسی آت تا خوشی ملی ایرانیان در من هم بود ، نمیخواستم . ترك راحت حضر و اختیار زحمت سفر ، ( علی الخصوص سفر دریا ) و اختیار دیار غربت کم ، و آنکسی

غریبی بدان سان مجهول الحال ، مملکتش بی صدا و ندا ، تیره و تاریک ، و مردمانش نجس و کافر ، مانند کسی شدم که بدعتة الهاک یا مملاک رسد ، و از این تکلیف وازده ماندم .

جواب عبارت شد ، از کله چند ، سرد و خشک ، که ایرانیان در وقت خورسند نبودت بکار میبردند ، از قبیل « بچشم ، بنده سرکارم ، اختیار با شاست ، هر چه بفرمائید ، تاچار فرمائید بردارم ، » و خاموش شدم .

وزیر ملتت مرحله شده گفت « معلوم شد از این تکلیف خوست نیامد ، خود میدانی که جستن کسیکه این را قبول میکند آسان است ، اما چون من فائده تو را مثل فائده خود میشمارم ، این است صکله میخواهم ، اولاً تو باصفهان بروی و سوغات و هدایاییکه باید بلندن فرستاده شود تدارک کنی ، و چرت آنها باید از اهالی تحصیل شود ، راه خوبی برای خالی نماندن کیسه است .

سخنش را بریدم ، معاودت بدیار با آت پایه و اقتدار ، نه تکلیفی بود که رد آت بتوان ، و جوابی دلیرانه دادم که « به نکت سرکار و بسیل مردانه شاه که برفتن حاضرم و حریفی ندارم . هر جا بفرستید ، اگر چه بدو کاسفل ، براسیے بیرون کشیدن فرنگان هم باشد ، میروم . »

وزیر :- باشد . در اوله میروی و جم میزدا فیروز را میگیری ، که « در ابرانت مانند تو کسی شایسته اینکار نیست . » اینقدر دانه منافع و مداخل و اقتضار و توانگری و میل شاه و احترام من باد حیثی که بدلم بیاید و میگوئی که ، بعد از معاودت ، خدا میداند که تا بکجا راه داری ، اکنون هم رقیب داری ، این کار را از دست مگذار . دیگر خود میدانی ، باقی را بساز . اینطور بگفت ، به بین چه طور رو دستت را میخورد ، برو ، خدا نگهدارت

از پیش صدر اعظم بیرون رفتم ، نبدانسم در آسمان حسم یا در

زمین . با خود میگفتم ، زهی سعادت ، آنچه از خدا می خواسته بودم رسید . با قهای سرافرازی و شمشیر توانائی و خشک شکوه سوار و بملکت خود رفتم ، زهی سعادت ! ای آنکه روزی بسر دلاک را اسیرا میکردی اکنون بیا و معتقد شاه و امین وزیر را نماشا کن . ای سرهائی که در زیورنج من بودید ، زنهار بمن فرود آئید . که بجای تراشیدنت فوه بریدن دارم . ای حکسائیکه مرا از میراث محروم ساختید گاه آنست که آفت لقمه را نا بخته از گلویان بیرون آرم .

با این امراض و اغراض ، در کوجه هرکس باد بظلم را میدیدم رم میکردم ؛ تشخص از سر و صورتم میدارید . از هانگاه خود را میدیدم که براسپ براق مرصع سواره خدم و حشم از پی دوانت ، سپاهان داران از میسره و مینه مبارکباد گویانت . یا بار و بنه داخل اسفهان میشوم .

باری بخانه میرزا فیروز رفتم ، پیش از من ایلیچی انگلیس رفته نیت صدراعظم را گشوده ، همین حرف در میان بود . اگر چه وابسته صدراعظم شناخته شدمی . ولی باز دوست جانی میرزا فیروز بودم . از خبر همراهیم با او خوشنود شد . از گذشته ، حکایتها رفت ، و برای آینده طرحها چیده شد . خندید که باز « بیاد شکرلب نیفتی ؟ »

گفتم : — « زنهار او را بخواطرم میاور که او مشک نیست ( و ما کرره لاینضوع ) . پس بهانه اینکه از حرف شکرلب میگریم بگریم » . روز دیگر بادشاه با لفظ مبارک ، در دربار علم فرستاد لب میرزا فیروز را بسمت ایلیچگری پیاپی گذارد ، و صدراعظم بمن نوعده داد که ، « بعض حاضر شد لب فرمان پادشاهی ، تو باید باصفهان بروی . » چه لازم که در بیان تدارک سفر ، خوانندگان را دود سر دهم ، و دلتنگ خام ، و خود شرمسار بیوم ؟ همین بس که یگوم باصفهان رفتم با هیئت آدمی مشخص ، و با امراض و اغراض ، که بجز یک ایرانی در حب جاه زاده و بزرگ شده میداند و بس ، کوکب سعادت خود را

در اوج رفعت و اقبال و سهم اندبار طویش را در اقصی درجه حنیفی و  
و پال دیدم . از در و دیوار بگویم ندا هم رسید ، که « بر روی صورت  
دری نوگشود » . حاجی بابا پسر حسن دلاک ، بانام میرزا حاجی بابایی و  
صاحب منصب شاهی داخل مدقط الرأس خود شد . ازین پیشتر چه  
میخواهی ؟

خوانندگان ! سوانح حاجی بابا بحکم تجربه میدانند که از عمر که گبرانت  
و سخنوران ایران هم شمه آموخته ام . لذا حکایت خود را میبرم و  
بده شا هم . غرضم ایسکه تا زربه ترازو سنجید بره بجه نرید . پیشتر  
تثویق و توفیم کنید ، تا بیشتر حکایت کنم . خواهید دید ، که حاجی بابا  
با ایلچی بزرگ چگونه ملدن میبود . شرح سمر حنکی و درمای او را  
با دیدها و شنیدهایش و بعد از معاودتش بایران آنچه بر سرش آمده  
همه را خواهید خواند .

اما این را هم میگویم که نویسنده ، مانند آب درویش سبیلی  
حاجی بابا ، مورد طریقه طلبدنت شینی لله و تحریک رنگ حرص  
و شوق خلق الله را خوب بیاموخته ، تا از نتیجه کار مطمئن ، خود را  
دلیرانه عمر که اندازد ، بدین روی با کمال شرمساری و خاکساری بگوید :  
« بخدا سپردیم همه را » .

